

یکی بود، یکی نبود. گوزن شاخداری بود به اسم شاخی که دلش می‌خواست برای خودش دوستی پیدا کند. یک روز که او در کوه و بیابان داشت می‌دوید، گوزن بی شاخی او را دید و گفت:

وای که چه شاخی داری
شاخ بزرگی داری
شاخ هات رو شیر ببینه
فوری می‌شه فراری

شاخی گفت:

مهنونم از تو اما
من به گوزن تنهام
به دوست خوب ندارم
تنها تو کوه و صحرام

بی شاخ که خیلی باهوش بود، حرف دل او را فهمید و گفت:

ما می‌تونیم همیشه
مثل دو تا دوست باشیم
تو جنگل و تو بی‌ش
در همه جا دوست باشیم





غری کرد و گفت:
آهای جلو تر ترین
این ور و اون ور ترین
جُم نخورین تا پیام
بی خودی هم در ترین



شاخی خوشحال شد. آن‌ها باهم دوست شدند. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها باهم در کوه و بیشه می‌گشتند، گل و گیاه می‌خوردند و از آب‌های زلال چشمه‌ها می‌نوشیدند.

کم‌کم هوا سرد شد. فصل برف و یخبندان رسید. دیگر پیدا کردن غذا در کوه و بیابان سخت شده بود. آن‌ها تصمیم گرفتند به جنگل بروند. یک روز وقتی که شاخی و بی‌شاخ باهم در جنگل لابه‌لای درخت‌های ریز و درشت و جورواجور می‌گشتند، یک مرتبه شیر، سلطان جنگل، آن‌ها را دید.

شاخی و بی‌شاخ شیر را که دیدند، ترسیدند. هر کدام به سوی دوییدند. اما شاخ‌های بزرگ شاخی کار دستش داد. لای درخت‌ها گیر کرد. او دیگر نمی‌توانست فرار کند!

